۱۷۶۹۹
۲۰۸۸۶۴

۱

پس از خاتمه جنگ بین الملل که در سال ۱۳۳۷ هجری مطابق با سال ۱۹۱۹ مسیحی

تقدیرات ازلی آب و خاک ترکستان را باز پیش آورد یک شعف و ذوق

فوق العاده ایشان ... لعدر ... و مخصوصاً باعتبار حدیث حضرت رسول

شاه ... الدوله که بصفات ممدوحه و علم و همت شهره اند

این شعر را استعمال کرده ... خود دانستم ... الکار ...

سرمایه ... خاطر ... تقدیر ... خیالی

در ... محروم ... تفضل ...

پرورکاری ... رنجات ... تحریرات ...

... که خسته کننده جسم و جان و روح و دل است

دیگر ... درات و واردات ... بود که ... تا پاپ

نزدیم ... گذشته ... فارغ ... خاتمه

... مراجعت ... فرصتی ... که ...

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب: گلستان
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۶۹۹
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۰۸۸۶۴

۱۷۶۹۹
۲۰۸۸۶۴

پس از خاتمه جنگ بین‌الملل در اواخر سال ۱۳۳۷ هجری مطابق با سال ۱۹۱۹ مسیحی

تقدیرات زندگانی این بنده را به اروپا پیش آورد بیک شغف و ذوق

فوق العاده این [illegible] تحصیلات و [illegible] با اقتضای [illegible] خیر [illegible]

شاید [illegible] الدوله که بصفات ممدوحه و علاقه‌مندی مشتهرند

این [illegible] را [illegible] که در باب [illegible] نوشته‌ام [illegible] بواسطه اینکه [illegible]

سرمایه [illegible] خاطر [illegible] تقدیر [illegible]

[illegible]

از همه شب گذشته [illegible] فارغ [illegible]

[illegible] مراجعت با این فرصتی [illegible] که [illegible]

[illegible] تهران

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب گلستان
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۶۹۹

قدری بهره از آثار تمدن این خطه را وضع مجیر الفقرای که نتیجه ترقی
علوم و تکمیل صنایع این مملکت است بپردازم افسوس که سال عمر
شعور را بطلب خدمت دولت بیهوده صرف کرده و از هر گونه استفاده
اهل دانشمندی بی‌بهره ماندم تا آنکه در ایام تقاعد بخیال افتادم
از شرح مسافرت و مشاهدات و گذارشات خود که یادداشتهای
سفر داشتم مجموعه فراهم سازم که یادگار از این مسافرت شده باز
بملاحظه آنکه اگر از مخفیات مشاهداتم که تصنیف شود مورد اعتراض
دورانی بیخبر واگر از معایب اشاره کنم آب تلخ بر دهان
بی‌بصر است از این خیال منصرف شدم برای آنکه ادبیات اخیر
مسافرت را بطالت گذرانیده یکی از فرزندان سفرای قطعه
از عالم محروم ماندم آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر
تشنگی باید چشید روزها را بتکانه تلی

و نیز آنکه یکی از بزرگترین آثار تمدن و سعادت این مملکت رشته
بمطالعه کتب مشرق زمین پرداخته و در ضمن مرحمه کتاب بهار عدید در عبارات
گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه خیلی اختلاف بنظر رسید مصمم شدم از یک نسخه
که تاریخ آن اقدم از سایر کتابها است مراجعه اتکا به نسخه گلستان شود
۷۶۲
شش نسخه نادر است از نسخه که بخط علی بن محمد بن علی در جمادی الاولی
نوشته شده و در کتابخانه پاریس نمره ۱۷۷۸ ضبط است شروع بانتساخ نمودم
و نیز از نسخه دیگر که در سنه ۸۶۵ نوشته شده و نویسنده آن معلوم نیست
اختلافاتی که داشت در حاشیه یادداشت کردم تا از نظر خوانندگان بگذرد
بسیار جای افسوس است که نسخه‌های اصلی اقدم در ضبط و حفظ کلمات
ادبا و سخنوران این مملکت تا عصر حاضر توجه در قسمت نسخ نداشت
و این همه تصرفات و اختلافات در کلام و عبارات داشته‌اند
و تا ماهم که تحقیقاً نمی‌دانیم کدام گفته صاحب کلام است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید

نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب از دست و

زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

شعر بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار

خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را رسیده

و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش

ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد شعر

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را

کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته

تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات

نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای

سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه

شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده

و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته شعر

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

و صفوه آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

[illegible] ۲۵ [illegible]

شفیع مطاع نبی کریم   قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیوان   چه باک از موج

بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله   حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

اورنگ ۱۶۵

یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بدرگاه حق تعالی

بر دارد و بامید اجابت باری تعالی در او نظر نکند بازش بتضرع و

زاری بخواند باز اعراض کند بازش بخواند حق تعالی فرماید یا ملائکتی

قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را

اجابت کردم و امیدش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری

بنده همی شرم دارم   شعر

کرم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق

عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق

معرفتک   شعر

گر کسی وصف او ز من پرسد   بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه

مستغرق شده حالی که از آن معامله باز آمد یکی از یاران

او را گفت زین بستان که بودی ما را چه تحفه ~~آوردی~~

کرامت کردی گفت در دل داشتم که چون بدرخت گل رسم

دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان

مست کرد که دامنم از دست برفت شعر

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند | کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین منتشر گشته رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون
شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل

[illegible]

و بلاغت اوست بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان
و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان و نقطه افق و اتابک اعظم
سلطان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه
رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین
بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص
و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم شعر

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها برین بنده درست | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم

بکف فرع تا خبر نعم   دنگبین تهی تا گل نشستم

حال همنشینس رفی از کو   دکه و ... خانم ... تشم

اللهم تسع املهی بطلبی حیاته   وصحبه حمیدی ترابه وجسته وارمع

درجته او اوایه ولده ووزع اعدائه تمام فی القرآن ایاته

اللهم افز ابده واحفظ ولده   شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده   وایده المولی بالویة النصر

کذلک نشو دوحة عرقها   وحسن نبات الارض فی الکرم البذر

انیعمی لی وقفی ... خط پاک شیرازی ابیات حاکم عادل و عامل

عاری تا زبان حیات ... ساکت نهدارد   شعر

اللهم یارب ... غم از ... وفیت   تا سرکش تنو چو تنی سایه خدا

اگر در کش ... ز ... ماند تابان درت مالی رضا

... پس ... گار ... دیگر   رباد و رخدای جهان ...

یارب ... هزار ... باری   چندانکه آب ... نبود خاک ...

سبب تالیف کتاب

میشت تا ایام گذشته یکی دم   در عمر تلف گشته تا کی میخوردم

دنگ سراجه ... آب و نیره ... نقشم   ... ایات ...

حال چه میگفتم   شعر

هر دم در عمر ... تلف   جز ... گنه ... که ... ای که ... دور ...

۷ ۵   ... از در ... خوب ... قد ... کار ... دست ... جلت ... باخت

خراب دیدشین ... باز دارد ... پازده ... ای که ... عمارت ... نخت

رفت و منزل بدیگری پرداخت   وان دگر پخت همچنان هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار   نیک و بد چون همی بباید مرد

خنک آنکس که گوی نیکی برد   برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز   ای تهیدست رفته در بازار

ترسمت پر نیاوری دستار   هر که مزروع خود بخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم

چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم   شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس از در درآمد

چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش

[illegible]

نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت   شعر

کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید   بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و

نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی

سر خویش گیر و راه مجانبت پیش   گفتا بعزت عظیم که دم برنیارم

و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت معهود و طریق مألوف

که آزردن دوستان جهل است   و کفارت یمین سهل   و خلاف راه

صواب است و نقض رای اولوالالباب   ذوالفقار علی در نیام و زبان

سعدی در کام   شعر

[illegible]

زبان در دهان خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان — چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته شعر

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامداد که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده

گفتم مر بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد

و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم

تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد

نسخه ۱۱ و گردش زمان عیش ربیع بطیش خریف مبدل نکند شعر

۵۹۷ بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق

بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی

که متقدمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی‌الجمله

از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد بتوفیق پروردگاری

و بهروزی

بنام پادشاه‌زاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد

و تمام تحقیق آنگه شود که پسندیده آید در نظر بارگاه شاه جهان پناه و سایه اله

ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدوله

القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم

مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث

ملک سلیمان الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما

و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی

[illegible] ۶۵۶ [illegible] مظفر الدین ابوبکر [illegible]

۱۳۳۸
۲۱ شوال

۱۹۲۰
۱۱ [illegible]

مطالعه فرماید شعر

التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد — از این سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابوبکر بن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت[۱] بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر مملکت و مشیر تدبیر[۲] سلطنت کهف الفقرا ملاذ الغربا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص ابابکر[۳] فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین

۱ کذا فی النسخ
۲ کذا فی الاصل بخط جدید و در نسخهٔ ۸۶۰ [illegible]
۳ کذا [illegible] نسخه ۸۹۶ [illegible]

۱۰

اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعت است و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر[۱] و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور

شعر
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی —

[illegible]

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را   حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را   دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را   وصف ترا ار کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طایفه از حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند
و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار کند
و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم   شعر

سخندان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن تا توانی به گفتار دم   نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس   وز آن پیش بس کن که گویند بس
به نطق آدمی بهتر است از دواب   دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است
و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در بازار
جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و
مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید   شعر

هر که گردن به دعوی افرازد   خویشتن را به گردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده   کس نیاید به جنگ افتاده

ز دل اندیشه و غم‌های گفتار   به پای لب آمدت بسر و بیدار

نمی‌بینی دو انگشت دانه در بستان   شاهد و رو بشیم ولانه در گلستان

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای

نبینند پای ننهند عرب گفته قدم الخروج قبل الولوج

مروت بیازمای وآنگه زن کن   شعر

گرچه بیمار محبوبی کنجد   چند هر شب بار روغنی چکد

گر به شیر است در ادای شرمی   کی رد شست و رپیاو ملک

آنها به عبارت صادق بر زبان چشم از عیوب زیر دستان

بپوشند و در افشای جرایم تهمت‌ان بپوشند که چه طریق

اختصار از ابواب و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله

[illegible] ۱۸۶۵ [illegible]

در این کتاب درج کردیم   در این عمرانه به رنج   شعر

بماند سال‌ها این نظم و ترتیب   ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند   که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت   کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب الباب ایجاز سخن مصلحت دیدیم

تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب

اتفاق افتاد تا به ملالت نینجامد   شعر

در این مدت که ما را وقت خوش بود   ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم   حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان   باب دوم در اخلاق درویشان

[illegible] ۱۸۶۵ [illegible]

باب سوم در فضیلت قناعت   باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی   باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تأثیر تربیت   باب هشتم در آداب صحبت

عدد ابواب کلی اول و دوم [illegible] حفظ [illegible]

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره
در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن
که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس   ملک را رحمت آمد و از سر
خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم آورد و گفت
آن دروغ پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که آن روی
در مصلحتی داشت و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

کهداج [illegible]
آلمن
۸٪۵ :
آنرا

هر که شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود   جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس   مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت   چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او
ریخته بود و خاک شده مگر چشمان که در چشم خانه همی گردید و
نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که
بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است

شعر

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند   کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل   خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر   گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

کذا
الامیر

حکایت ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
و خوب روی باری پدر بکراهت و استحقار در او نظر میکرد پسر بفراست و استبصار
بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه
بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور و انه   لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا   گفت روزی به ابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود   همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند   شعر

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالی   باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو
جانب روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود شعر

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند مردان کاری بینداخت چون
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بودند و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید

یا جامه زنان بپوشید سواران بگفتن او تهور کردند و بیکبار حمله
آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و هر روزش نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه
برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال
بواجب داد پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه
فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه

[illegible]

در اقلیمی نگنجند شعر

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته

و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم

آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای

ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت

همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت

ممتنع گردد شعر

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی

۱۳ آبانماه ۱۲۹۵ : صبح
۱۴ آبانماه ۱۲۹۵ : صبحگاه

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند

تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از

مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب

جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت

آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه

از شب پاسی درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف

۱۴ آبانماه ۱۲۹۵ : عصر
۱۵ آبانماه ۱۲۹۵ : عصر

نشان: ۸۶۵ ۱۵

بشنید بامدادان همه در رکاب ملک حاضر آوردند همگان را
بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه عنفوان
شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندیست
که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این
سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد گفت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است   تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد ایشان منقطع اولیتر است و بیخ تبار ایشان

نشان: ۸۶۵ الاصل ۱۵

برآوردن که آتش کشتن و اخگر نگه داشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
نه کار خردمندان است   شعر

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی
اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و
خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی در نهاد
او متمکن نشده است و در حدیث است که کل مولود

یولد علی الفطرة فأبواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه شعر

با بدان یار گشت همسر لوط   خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند

تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت او را بتو بخشیدم

اگرچه مصلحت ندیدم شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند

تا حسن خطاب و رد جواب و آداب ملوکش در آموختند

و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت

ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است

و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را از این سخن تبسم آمد

و گفت شعر

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   ورچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد

موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را

بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای

پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

تمام: ۲۱۵ سنه ۱۳۱۲

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست از باغ لاله روید و از شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی

و فهم و فراستی زاید الوصف داشت از عهد خردی آثار بزرگی در

ناصیه او پیدا شعر

بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و عقل

گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال

ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند

[illegible]

و در کشتن او سعی بیهوده نمودند شعر

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان

در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را

راضی کردم الا حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال

و دولت خداوند باد شعر

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بارزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عرب حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق
از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون
رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند
و دشمنان از هر طرف زور آوردند شعر

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم
نداشت چگونه بر وی مملکت مقرر شد گفت آن چنانکه شنیدی

[illegible]

خلقی بروی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را
چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری شعر

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت گرد آمدن سپاه و رعیت را موجب چه بود گفت
پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه
دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست شعر

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق رای نیامد و روی ازین

[illegible]

خن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم[1] سلطان بمنازعت بر
خاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند[2] قومی
که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده
بر او گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت
و برآنان مقرر شد شعر

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز
دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و
لرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت

و عیش ملک ازو منغص شد هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود
ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت
غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری
چند غوطه خورد موی سرش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست
در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و آرام یافت
ملک را عجب آمد که در این چه حکمت بود گفت
از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود قدر سلامت
کشتی نمیدانست همچنین[1] قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار آید شعر

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حور آن بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی

که ایشان را بند فرمودی گفت خطائی ندیدم ولیکن دانستم که مهابت

من در دل ایشان بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی

ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند

پس قول حکما را کار بستم که گفته اند شعر

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چنو صد برائی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ

۲۰

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از

زندگانی قطع کرده که شخصی از در درآمد و بشارت داد که

فلان قلعه بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه

و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد

برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک / امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدیگر بکنید

بر من افتاده دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقاً
به زیارت آمد نماز کرد و دعا و حاجت خواست شعر

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / وآنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند

وانگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان
خاطری همراه من کنید که دشمنی صعب در پیچ است و اندیشناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

به بازوان توانا و قوت سردست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

[illegible]

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بود حجاج یوسف را
خبر کردند گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش را
بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر است
ترا و جملهٔ خلایق را چنانک گفت شعر

ای زبردست زیردست‌آزار / گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم‌آزاری

[illegible]

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را دید پرسید که
از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن
یک نفس خلق را نیازاری شعر
ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آن چنان ۸۶۵ وانکه خوابش بهتر از بیداریست این چنین بد زندگانی مرده به
یکی را از ملوک ۸۶۵ حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و
همه شب می خورده و در پایان مستی این بیت میگفت شعر
وازکس ۸۶۵ ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت شعر
گفت (بدون واو) ۸۶۵ ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون داشت گفت دامن ای درویش (۸۶۵)
بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال
او شفقت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن
نقد را باندک زمانی تلف کرد و باز آمد شعر
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی از او
سخن درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند شعر
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مبال سخن تا نبینی ز پیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدایان چندین نعمت باندک مدت برانداخت

برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان

الشیاطین — ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود

باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ — یکی از وزرا

ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که خلق را

وجه کفاف بتفاریق مساعدت کنند تا در نفقه اسراف

نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع ارباب حاجت مناسب حال ارباب

همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنا

امیدی خسته کردن — شعر

بروی خود در طماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز — بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت — یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی

و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامتش کردم

و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک

تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان

آدمی خوش ... [illegible] چرا ... [illegible] بلکه فصاحت در آرد [illegible]

... [illegible] شعر

الحسد [illegible] ... الکرم [illegible] ۲۱

اذا [illegible] ... بیاید و باشند ... بروز ... [illegible]

آن [illegible] ... باید [illegible] ... [illegible]

دو [illegible] ... [illegible]

۱۹۲ (۱۷) شعر تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار ۱۳۳۵

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک

دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیم

دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من

اطلاع نباشد شعر بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم

مروت حمل کنند و گویند شعر

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

---

۱۹۲ ۶۱ گفتار [illegible] ۱۳۲

[illegible] گفت ... [illegible]

[illegible] ... شعر

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

حکایت یکی [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... شعر

آن [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

۱ ملک گفت [illegible] ... [illegible]

۲ گفت [illegible] ... [illegible]

اما [illegible] ... [illegible]

۳ حکایت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

که آسانی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که

موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم

عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم

جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید در معرض این بیم رفتن

شعر

کس نیاید بخانه درویش   که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو   یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که

هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد   شعر

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه

چه باکست   شعر   مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی   که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک   زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

قصه حکایت روباه

گفتم حال تو بدین مثال روباه است که دیدندش گریزان و افتان و خیزان

کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره

میگیرند گفتند ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و شتر را با تو چه شباهت

گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم کرا

غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آرند مارگزیده

مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان

در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر

خدا را بکار ٨٦٥

کرده شود و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد

پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی   شعر

بدریا در منافع بیشمار است   وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از این حکایت درهم کشید و سخنهای

رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما

که گفته‌اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند   شعر

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی

دیدم متغیر شد و نصیحت بغرض شنید بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که

در میان ما بود صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری

مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن

تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ والاتر متمکن شد همچنان

نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان

و معتمد علیه گشت بسلامتش شادمان شدم   شعر

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار   که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا یجأرن اخو البلیة   فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر   تلخست ولیکن بر شیرین دارد

درین قربت مرا با یاران اتفاق سفر حجاز افتاد   چون از زیارت مکه

باز آمدم دو منزلم استقبال کرد   دیدمش پریشان و در هیئت درویشان

گفتم چه حالتست   گفت چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب

کردند   ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم

و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش گشتند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه   نیایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآرد ز پای   همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج رسید

از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص   گفتم آن نوبت اشارت

من قبولت نیامد   گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند

شعر

یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار   یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه

اختصار کردم و گفتم   ندانستی که بینی بند بر پای   چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش   مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت   تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته

یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده

تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص

فاسد شد و بازار اینان کاسد   خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم

۲۸

۱۹۲

۱۳۳۹

۸۶۵

آهنگ خدمتش لازم دیدم و با کفو خجالت سعدی درس داشت چنانکه گفته اند شعر

دیده دیده سلطان را به دولت ارزانی [illegible] ابر آذاری [illegible]

چندانکه شعر بامحضرت حضور شد باکرام درآوردند و در بر تعالی معانی کردند

اما به روضه قرب در نشستم و گفتم شعر [illegible] تا در صف نعال نشستیم

انت الذی [illegible] چه جای [illegible] است شعر [illegible] خشم [illegible] بار [illegible]

بکه نشستیم داد [illegible] تا حدیث [illegible] اصحاب [illegible] آمد

گفتم چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم / که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم [illegible] عظیم [illegible] آمد و [illegible] عاشقان یاران [illegible] تا [illegible]

بیتیا [illegible] دعوت ایام [illegible] شکر نعمت گفتم [illegible] است

[illegible] شعر

چو لعبتان [illegible] از دیار [illegible] / [illegible]

۲۲ [illegible] / [illegible] برنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان ~~[illegible]~~ از پدر میراث یافت دست

۸۶۵ : [illegible] کرم

ساکد ۱ / ۷۱۱۵۰ / مع الواو / ۸۶۵ [illegible]

۲۹

کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید / بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی

نهاده اند دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت

حاجت فرومانی که دست تهی باشد شعر

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی / چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید تو را هر روز گنجی

ملک روی از این سخن درهم کشید و در الغای طلبش [illegible] را زجر فرمود و گفت خداوند

تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم شعر

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده و نمک نبود

غلامی به روستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا

رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد

ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده شعر

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ

۸۶۵ [illegible] ۸۶۵ نگردد ۸۶۵ اندک

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ‌ ‌ ‌ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد

کند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی

بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

شعر آتش سوزان نکند با سپند ‌ ‌ ‌ آنچه کند دود دل دردمند

سرور حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربردار

به که شیر مردم در شعر مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است ‌ ‌ ‌ چون بار همی کشد عزیز است

گاوان و خران باربردار ‌ ‌ ‌ به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او

بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت شعر

حاصل نشود رضای سلطان ‌ ‌ ‌ تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد ‌ ‌ ‌ با خلق خدای کن نکوئی

گویند یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت شعر

نماند ستمکار بد روزگار ‌ ‌ ‌ بماند برو لعنت پایدار

ش این بیت در ۸۶۵ و چاپی قطعه ما قبل

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ‌ ‌ ‌ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ‌ ‌ ‌ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال

انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم

آمد و در چاهی محبوس کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا

تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در

فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت

از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت شمردم شعر ناسزائی را چو بینی بختیار ‌ ‌ ‌ عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز ‌ ‌ ‌ با ددان آن به که کم گیری ستیز ‌ ‌ ‌ هر که با پولاد بازو پنجه کرد

ساعد مسکین خود را رنجه کرد ‌ ‌ ‌ باش تا دستش ببندد روزگار ‌ ‌ ‌ پس بکام دوستان مغزش برآر

[حکایت] یکی از ملوک عجم را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ حکمای

یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین

صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان

سنه ۸۶۵ تا طلب کردند

۱۳۳۸ ۳۱ ۱۹۲۰

شبی یکی از ملوک ... وزیر را گفت

بنده چه گناه کند حکم خداوند راست. اما نخواهم

که در قیامت بخون من گرفتار آئی. اجازت فرمای تا من

وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای مرا کشتن تا بحق کشته باشی

ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند

جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات سر خود آزاد کن

تا مرا در بلائی نیفکند گناه از منست و قول حکما معتبر که گفته‌اند شعر

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن — چنان دان کاندر آماجش نشستی

[حکایت]

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت

داشتی و در غیبت نکوی گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند

آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او

معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت

کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی شعر

۱۹۵

صنف چلپیان لقمه نخورند ... را بخوانند و نعمت بدیشان نخورند

کردید ... قوتی داد ... سلطان نفس باد ... را

روا باشد ... که ... تمتعی نبود ... پرسیدش

در این حالت چه جای خنده است گفت بار فرزندان ... ۱۹۵

بازیان باشند ... داد خواهند از پادشاه

... حطام دنیا ... قوتی داد

سلطان ... صالح ... در بلاد ... شعر

بخشای که برآوردم از دست تو فریاد — ای خشم تو از دست تو ... داد

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هیچ کس

... اکسیر از ... سر و چشمش ببوسید ... نعمت

بی‌اندازه بخشید و عذر خواست ... شعر ۱۹۵

[حکایت]

... یکی از بزرگان ... ۱۹۵

... ۱۹۵

مسلح چشم از دوای کس گر ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
تلخ آخر همان شنیده موذی را | بخشش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
این مضمون خطاب ملک بود از جمله بعضی موافق آمد و بعضی ... ماند
یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش کرده [فرستاد] که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری
ندانستند و بی‌عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت
و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد
بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را
اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک
بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی
که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بی‌وفائی نتوان کرد شعر

آنرا که بجای تست هردم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت حق‌شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم ترا بی‌جرم بیازردن گفت بنده درین حالت مر خداوند را خطا
نمی‌بیند بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد
هم بدست تو اولیتر که سوابق نعمت داری و ایادی منت که حکما گفته‌اند شعر
گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه
است مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو
و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد
و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه
خداوند هم این مثال دارد شعر دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه | سیم
هر آینه در وی کند بلطف نگاه | امید هست پرستندگان مخلص را

که ناامید نگردند از رحمت الله . [illegible]

[illegible] دارد [illegible] دارد   حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح

صاحبدلی برو گذشت گفت ماری تو که هر که را بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما   با خداوند غیبدان نرود   زورمندی مکن بر اهل زمین   تا دعائی بر آسمان نرود

آن ظالم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر وی التفات نکرد تا شبی

آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم

نشاند اتفاقاً هم آن شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش

از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان   شعر

حذر کن ز دود درونهای ریش   که ریش درون عاقبت سر کند   بهم برمکن تا توانی دلی

که آهی جهانی بهم بر کند   لطیفه   بر تاج کیخسرو نبشته بود   شعر

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز   که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنان که دست بدست آمدست ملک بما   بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ۲۳ یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند

۲۳ کذا فی الاصل بطور وضوح با نقطه ، ۹۶۵ بند ،

۵ ورقها

۵ فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از

شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در

تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و

کسی را با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن

عصر گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت

وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار

آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت

و زورآوران ملک حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که

اگر کوه رویین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت

از او برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت

پسر دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین بالای سر برآورد و

فرو کوفت غریو از خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را

زجر کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی گفت ای ملک بزور [illegible]

دست نیافت [illegible] از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود [illegible]

۲۶ کذا فی النسخه ، و الظاهر : [illegible] [illegible]

بدان دقیقه غالب آمد تنها گفت از بهر چنین روزی که میدانستم چنین

گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیدی

که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید شعر

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد   کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو گذر کرد

درویش از آنجا که ملک فراغت است سر بر نیاورد و التفات نکرد

سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه

پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد گفت

ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط

ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسی دار

که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند

نه رعیت برای طاعت ملوک شعر پادشه پاسبان درویش است   گرچه نعمت بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی   دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد   خاک مغز سر خیال اندیش

چون قضای نبشته آید پیش   گر کسی خاک مرده باز کند   ننماید توانگر و درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن

همی خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت شعر

دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و

شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون

بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان

بودمی شعر گر نبودی امید راحت و رنج   پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدا بترسیدی   همچنین کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی

که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید

و بزه آن بر تو جاوید بماند شعر دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت   پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد   در گردن او بماند و بر ما بگذشت

۸۶۵ نوشیروان
لوائح العشقین

حکایت

ملک را مصلحت بودند آمد در سر خود او درگذشت

یکی

وزرا از دقایق رای در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی

رأی همی زدند بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند

رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه

انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید

یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر صواب آید و اگر

خطا بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم شعر

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باید دست شستن

روز را گوید شب است این
دگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز شهر درآمد

و نمود که از حج می آیم و قصیده بگوید پیش ملک برد و گفته ام

نعمتش داد و اکرام کرد و داوری پادشاه نمود یکی از ندما حضرت پادشاه

که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم

چگونه حاجی باشد دیگری گفت پدر او را میشناسم و نصرانی بود

۸۶۵ بافت

لوائح العشقین
دیوان دو
یا نوشیروان

۱۳۳۸ ۳۵ ۱۹۲۰

در ملطیه و بشنیده اند شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود

بزنند و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین

سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم

گفت آن چیست گفت شعر غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ — اگر راست میخواهی از من شنو — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راستتر سخن تا عمر او بوده است نگفته باشد فرمود

تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی او را روانه کنند

حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر

توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او

سعی کردند و ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک

از سر آن خطاب درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت شعر

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود گفت فلان سرهنگ زاده

مرا دشنام داد گفت سزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری

زبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که در گذری(؟)
کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده چندان که انتقام از حد در گذرد آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم شعر نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکسست از روی تحقیق که در خشم آید باطل نگوید
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
بگردابی در افتادند یکی از بزرگان بملاح گفت بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت
دهم ملاح بجست و گفت چنین کنم تا یکی برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر کرد و در آن دیگر تعجیل ملاح گفت آنچه
تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مرا
بر شتری نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله

من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها شعر

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری از زور بازو نان

خوردی باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود
٢٥ خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن شعر بدست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بتائی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدای
عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت شعر

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما بحضرت کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که
مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت حکیمان
بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما
بر صوابست مرا بر سر این سخن گفتن هیچ حکمت نباشد شعر

چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر

دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت

نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او تا

بحدی بود که طایفه ای حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته

بودیم و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف

نشدی صاحبدلی بشنید و گفت شعر اگر روزی بدانش بر فزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادانان چنان روزی رساند که دانا اندران عاجز بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک

ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش

از پره بینی درگذشته بود و زیرین بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش

برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی تو گوئی تا قیامت زشت روئی

بر او ختمست و بر یوسف نکوئی شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد

آنگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد آورده اند که سیاه را در آن مدت

نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک

کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند ملک خشم گرفت و فرمود تا سیاه را

با کنیزک از بام جوسق بخندق انداختند وزیری نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد

و گفت سیاه بیچاره را در این گناهی نیست که سایر خدمتکاران و بندگان بنوازش

خداوندی متعودند ملک گفت اگر در مفاوضت او شبی تأخیر کردی چه شدی

که من او را افزون از قیمت دلداری کردمی گفت ای خداوند این چه تو فرمودی

معلومست ولکن نشنیده ای که گفته اند شعر

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم وزیر

گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید ملک گفت بخشیدم شعر

هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال

نیم خورده دهان گندیده دست سلطان دارد کارخانه چون ... در او خط ... [illegible]

حکایت اسکندر را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشده گفتا بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم شعر

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار

(۱۴۲۸ بهار) باب دوم در اخلاق درویشان (۱۹۴۰ ۲۴ اردیبهشت)

۸۶۵ حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب ندانم

هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه کار آید عذر تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام

نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بضاعت قول

افعل بی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله شعر

بدر کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش میگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند روی بر حصی نهاده همی گفت ببخشای و گر مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیزان تا در روی نیکان شرمسار نگردم شعر روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید

ایکه هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود شعر شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ حقیقت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند

شعر در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت

[illegible] والأدون منکر [illegible] والصواب [illegible] المفعول [illegible]

خواستم تا مرافقت ایشان کنم مرافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است

و غریب روی از مصاحبت درویشان تافتن و فایده دریغ داشتن که من

در نفس خویش بقدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت ایشان یار

شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از ایشان گفت از این سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی

بصورت درویشان بر آمده و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده شعر

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلقست این قدر بس چو روی در خلقست در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک جامه و بس

در کزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود تا روزی تا شب

رفته بودیم و شبانگاه بپای دیواری خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت

که بطهارت میرود و بغارت میرفت شعر پارسا بین که خرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی

[illegible] ۸۹۵ [illegible]

برفت و درجی بدزدید بامدادان که روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه

رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند

از آن تاریخ باز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم شعر

چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را شنیدستی که گاوی در علفخوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگر بصورت از صحبت وحید افتادم

بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید شعر

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد

که ارادت او بود چون بنماز برخاستند زیادت از آن کرد که عادت او بود

تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کاین ره که تو میروی بترکستان است چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی

کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر در مجلس سلطان چیزی نخوردی

گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

[illegible]

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و در خدمت پدر
نشسته همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد
گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی شعر

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند — نبینی هیچکس مسکین‌تر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند
سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی — علانیتی هذا و لم یدر ما بطنی
شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و
کرامات مشهور به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت
پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداخت یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی است اگر اجازت سؤال است
گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد
امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نمانده بود در این
فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که سید
عالم صلوات الله و سلامه علیه گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل نپرداختی و دیگر
وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار

می‌نمایند و می‌ربایند — دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة — لذاک ترانی محرقا و غریقا

یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند — که ای روشن‌گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

... که از امور ... واضح است ... و بلکت یا ابلت ... [illegible]

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل‌مرده ره از
عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی
باز بود و سلسله دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجائی رسانیده که گفتم   دوست نزدیکتر از من بمن است   وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او   در کنار من و من مهجورم   من از شراب این
سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور   ۹۶۵ [illegible]
آخر در او اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان
مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور
شعر   فهم سخن گر نکند مستمع   قوت طبع از متکلم مجوی   فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی   حکایت   شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
پای مسکین پیاده چند رود   کز تحمل ستوه شد بختی   تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی   خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسا را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد
مدتها در آن رنج بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه
میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی   شعر
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز   تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد   که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
حکایت   درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود
که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که دستش مبرید که من او را
بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست
گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید   و الفقیر لا یملک
هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم از او دست برداشت پس
ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا
از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که خانه دوستان بروب
و در دشمنان مکوب   شعر
چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچ از ما یاد می‌کنی گفت بلی هر گه که خدا را فراموش می‌کنم شعر هر سو دود آن کش ز بر خویش براند / وان را که بخواند به در کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ شعر

دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و می‌گفت شعر

نه به اشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی شعر

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را / دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد شعر

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر شفیع آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه گویی که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن شعر

[illegible] تر از آن که از صعقه ... بی‌حیا چون بود کلاغ غلیظ نوحه هیچ اهلی در

۴۷ هنگامی که جسم او از ... بیت شعر ... نگستان در ... دجی چاه ...

حکایت چندانکه مرا شیخ ابوالفرج ابن جوزی رحمة الله ترک سماع فرمودی و بخلوت

و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف

رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون پرسیدی بامدادان

شیخ گفتی شعر قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم شعر

گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

مطربا ... بیت

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها و انت مغن ان سکت تطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

شعر مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشت

درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشت

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش

گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند

و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آنان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن

آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه شیخ بچنین مطربی دادن که

در همه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضه در دف نبوده است شعر

مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندیده در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست

خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد

گفت چه باشد که اگر ما را بر کیفیت آن واقف گردانی تا همچنین تقرب نمائیم در

مطایبه که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع

فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشب که طالع

میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم

که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم شعر

۱۳۳۸ ۱۹۳۰

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

لقمن را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچ از ایشان در نظرم زشت و ناپسند آمد از آن پرهیز کردم شعر

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوشی

وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

۵۱ ۹۶۵ نانی حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و ختمی در نماز بکردی صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی شعر

اندرون از طعام خالی دار / تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی به علت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش به حمائد مبدل شد دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعقول شعر

۴۴

[illegible]

بعذر و توبه توان رست از عذاب خدای / ولیکن نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم به رنجم جوابش داد که شکر این نعمت را چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت شعر

چند گویی که بداندیش و حسود / عیب جویان من مسکینند

که به خون ریختنم برخیزند / که به بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من به کمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته به روی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت یکی را از مشایخ گله کردم که فلان در حق من به فساد گواهی داد گفت به صلاحش خجل کن شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال / به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این

۱۳۲۱ ۱۲ [illegible] ۱۹۴۲ ۲۹ [illegible]

۴۵

در عرب شب بود اند و آوازی بر آورد و مرغ از هوا در آورد و اشتر عابد را بر قص آورد و

راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند شعر

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری چند جوب با نشاط نیست عکس ... فصول

بذکرش هر چه بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان

نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی

کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته

ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و

خزاین بدو کردند و مدتی ملک براند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت

او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند ... بلاد از قبض

تصرف او بدر رفت تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود

از سفر باز آمد و در چنان مرتبت دیدش گفت منت خدای را عز و جل

۱۰

این طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع این ساعت بظاهر جمعند و بدل

پراکنده شعر چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی اندر صفائی نبینی

ورت جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته

شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت

و یک نفس آرام نیافت و چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را

دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب

و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته شعر

دوش مرغی بصبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم

وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال

درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی

[illegible]

۱۹۵

[illegible]

که ملک از ادبار برانند و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال یاوری تا بدین پایه رسیدی

ان مع العسر یسرا شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقتی برهنه است و وقتی پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی چه جای تهنیت است آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم

و امروز تشویش جهانی شعر اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد بمهرش پای‌بندیم

بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست که رنج خاطر است ار هست و ر نیست

مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند

تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی رسول صلی الله

علیه و سلم گفت یا اباهریره زرنی غباً تزدد حباً یعنی هر روز میا تا محبت

زیادت شود صاحب‌دلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ام

که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز

توان دیدن مگر در زمستان که محجوب است و محبوب شعر

به دیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس

صبر درویش به که بذل غنی

فقط در نسخهٔ اصل

کفتند

[illegible]

از خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت

یکی را از رفیقان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت

پس به بی‌اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری

نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما هم بکرم معذور دارید

شعر شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترش‌روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس

نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و

در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه

معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالت

گفتم چه گویم همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد و

دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی

و نافرمانی آغاز کرد و زبان درازی گرفت عیش مرا منغص کردن گرفت شعر

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالم است دوزخ او / زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده

دینار باز خرید گفتم بلی بده دینارم خلاص داد و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی / شبانگه کارد بر حلقش بمالید

روان گوسفند از وی بنالید / که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان چه و داشت که

اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات

و همه روز در بند خرجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود

تا وجه کفاف معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد شعر

ای گرفتار پای بند عیال / دیگر آزادگی مبند خیال / غم فرزند و نان و جامه و قوت

بازت آرد ز سیر در ملکوت / همه روز اتفاق میسازم / که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت

بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازیم که

۵۹۵ / ۱ ودیگران فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند

زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت

یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و

کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی

باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص

ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای شعر

گل سرخش چو عارض خوبان / سنبلش همچو زلف محبوبان / همچنان از نهیب برد عجوز

۲ / ۵۹۰ نظیر شیر ناخورده طفل دایه هنوز / وافانین علیها جلنار / علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد شعر

ازین مه پاره عابد فریبی / ملایک صورتی طاوس زیبی / که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی / همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

[illegible]

۱۳۳۹ [illegible] ۳۱ [illegible] ۱۹۶۰
[illegible]

۴۸

زاهدان را ... فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی
زمین شرط آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را
چیزی مده تا زاهد بمانند شعر زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او کسی بدست آر

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید * حکایت مطابق این
پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من برآید چندین درم
دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا تفرقه کند
بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است
گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان ارادتست

[illegible]

شعر هلک الناس حوله عطش و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد آن طعمهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و
از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر
کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست
و دام مرغ زیرک شعر در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی‌الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد شعر

هر چه هست از فقیه و پیر و مرید و زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آیند بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده
و سرخ و سفید شده و فربه برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
با مروحه طاوسی بر بالین سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و
از هر دری سخن گفت تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این دو
طایفه را دوست میدارم در جهان هیچکس ندارد یکی علما و دیگر

[illegible]
۹۶۵ [illegible]

و اقرار من بر این شیخ و پیره را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست شعر

آن را که سیرتی خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان ۱ ۹۶۵ می‌ستانند می‌نشینند

از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام

شعر نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه

اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه ۲ کدا و چیزی ۷۱ ۹۶۵ راه بیابان کرده بود

کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت

ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام

بیک بیت از من قناعت کنید جملگان برغبت گفتند بگوی گفت شعر

من گرسنه در برابرم سفره نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت

گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش

سر برآورد و بخندید و گفت شعر کوفته بر سفره من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من

همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش همی باشد گفت هرچه درویشانند

مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر

یکی گرد تو نگردند شعر گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

۱ ۹۶۵ هیچ از این حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر

نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار شعر

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم شعر

۲ ۹۶۵ برتافتن عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و

علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم

۳ ۹۶۵ ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت آخر یکی از مسلمانان

۱۹۴۰ ۱۳ ژانویه ۱۳۲۸ ۱۷ دی ماه

چراغی فرا راه من دارید زنی فارغه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی

همچنان مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی شعر

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنچه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته

عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب

مستی سر برآورد و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما

شعر متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا

گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت

برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست

هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرام است شعر

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی

منظومه

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب

گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم گه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار

نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه‌روئی با غلامان یاسمن بوئی من فتاده بدست شاگردان

بسفر پای‌بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد سعدی افتاده ایست آزاده

کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را

دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالت است

نعدی دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من بر میدارد و طاقت سخنی

نمی آرد شعر   لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار   عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن   مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل   نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند   اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت   بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه

مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر

که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است   شعر

همره اگر شتاب کند همره تو نیست   دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که

حق تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت ذوی القربی فرموده

و این چه گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست

وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم

در نسخه اصل: همره بیگانه (همره بیگانه ... [illegible])

۱۳۳۹
۱۸ [illegible]

۱۹۲۰
۳ [illegible]

فلا تطعهما وصاحبهما فی الدنیا معروفا

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد   دخترک را بکفشدوزی داد   مردک سنگدل چنان بگزید

لب دختر که خون ازو بچکید   بامدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست   چند خائی لبش نه انبانست   بمزاحت نگفتم این گفتار

هزل بگذار و جد ازو بردار   خوی بد در طبیعتی که نشست   ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت   آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان

رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود شعر

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با نابینائی ببستند آورده اند

که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا را روشن همی کرد

فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم بینا شود و

دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت: پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان به فراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر ان شاء الله

اگر کشورخدای کامران است / وگر درویش حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی بهتر است از پادشاهی

حقیقت: ظاهر درویشی دلق است و ذکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوف است بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوا باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید آنچه بزبان آید زندیق است اگرچه در عباست کم مؤمن در قبا و کم کافر در عبا شد

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

۱۳۴۱
۱۹ اردیبهشت

حقیقت: ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی / نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

حکایت منظومه: دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه رسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم

گر بی‌هنرم و گر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر / آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای عالم آرای / بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا در خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت: حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکه سخاوت است شجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد / بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

شعر ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است / هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبةالامر یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت مانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر شعر

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت شعر بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش خسی بردن شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست / رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

گر آنج می برم از جور فاقه شرح دهم / کسان از لقمه حاتم گشته باشند

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازوی درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده

معین است بجای آرد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است که
تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام
بدارند حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت
سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سرانگشت سوی لقمه دراز   که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید   لاجرم حکمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت   در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید
که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند
گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی
ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای دارد و هر چه بر این زیادت
کنی تو حمال آنی   خوردن برای زیستن و ذکر کردن است   تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت   دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف
بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی
اتفاق بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند
و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند

۸۹ (تهران)
۸۹۵ [illegible]

قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین تعجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خوار بوده است طاقت
بی‌نوائی نیاورده و بسختی هلاک شده و آن دگر خویشتن دار بوده لاجرم بر
عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند شعر   چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد   و گر تن پرور است اندر فراخی   چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت   یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که
ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار
کلوا واشربوا و لا تسرفوا شعر   نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید   با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود   گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود   حکایت   رنجوری را گفتند
دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد   شعر
معده چو پر گشت و شکم درد خاست   سود ندارد همه اسباب راست

[illegible] ۸۹۵

حکایت قصّابی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روزی مطالبت کردی

و سخنان با خشونت گفتی و اصحاب از تعنّت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمّل

چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست

که قصّاب را بدرم شعر ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان

به تمنّای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصّابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت

فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند

آن بازرگان ببخیل منسوب بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم ازو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت

کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنّت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد

که مردن بعلّت به از زندگانی بمذلّت شعر

از حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک و با یکی از

بزرگان که حسن ظنّی بلیغ داشت در حقّ او بگفت روی از توقّع او درهم کشید

و تعرّض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد شعر

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

گویند اندکی چیزی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت او کم شد

دانشمند چو از چند روز مودّت معهود برقرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذلّ تکسبها / القدر منتصب و القدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست / بی‌نوائی به از مذلّت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد

بی‌قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقّف

روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت

تا منزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته

برگشت و سخن نگفت با کسی گفت چه کردی گفت عطا او بلقا او بخشیدم شعر

اگر گوئی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی

مبر حاجت بنزدیک ترشروی / که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت خشک‌سالی در اسکندریه درگرفت عنان طاقت درویش از دست رفته

و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود / که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه

در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه

بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری

و مشتی نمودار خرواری شعر / گر تتر بکشد آن مخنث را

تتری را دگر نباید کشت / چند باشد چو جسر بغداد آش / آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران

داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی

گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او

کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم شعر

نخورد شیر نیم‌خورده سگ / ور بمیرد بسختی اندر غار / تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار / گر فریدون شود بنعمت و ملک / بی‌هنر را بهیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده یا شنیده

گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس

بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش

بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت شعر

هر که نان از عمل خویش خورد / منت از حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی از خود زیادت دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت

ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی بجان

آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات

مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالت گفتند

خمر خورده و عربده کرده کسی را کشته اکنون قصاصش فرموده اند گفته اند شعر

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی عاجز باشد که دست قوت یابد

برخیزد و دست عاجزان برتابد ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار شعر

ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر حتى هلكت فليت النمل لم يطر

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است شعر

آن کس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد

که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و

دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید هرگز آن

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن

تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است شعر

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی

حکایت همچنان در قاع بسیطه مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده

درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد

طایفه ای برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته شعر

گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه برنگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش آسمان

درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای

پوشی نداشتم به جامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم شعر

مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان
بشکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ
دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نیست بخانهٔ دهقانی
رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد
ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند
سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد
سلطان را سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش
خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت
و میگفت شعر

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی

۱۰ ۱۹۲

پیش است اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفت
ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت
بمال چون من گدا آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت
غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده میشوئی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن و شوخ چشمی کردن
گرفت ملک بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ مستخلص
کردانیدند شعر

بلطافت چو بر نیاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمین گاهی گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی

که دریا سفر شو نیست سفری ... در پیش است اگر آن کرده شود
بقیت عمر خویش در گوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد
پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی
بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن
و برد یمنی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
ازین مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای
سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم شعر

آن شنیدستی که در صحرای غور / بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود
که حاتم در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در وی
همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره
بلقمه ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده شعر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعون در سر
حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی برآمد شعر

با طبع ملولت چکند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت فاذا رکبوا
فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه که از تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او بیقیت
مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز
و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پایی
سوار و غلامی در پی دوان شعر

وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند

[illegible]

۱۳۳۹
۲۶ ذی حجه

۱۹۲۰
۱۲ اوت

به لقمه [illegible] ما بود آتشش از [illegible] نخوران یک [illegible]

مان [illegible] کرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی

بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از

دستش در ربود و برفت شعر شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند

که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران

چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود حکما گویند صیاد

بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد حکایت

دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت

سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی

گریختن نتوانست شعر چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر

۹۶۵ [illegible]

[illegible]

و قصبی مصری بر سر گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم

شعر قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار

گفته ام یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا شعر

بادمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

که اشهد — بگرد در همه اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی

سیم پیش هر لئیم دراز کردن گفت شعر دست دراز از پی یک حبه سیم

به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت کنند

که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ او

بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که

عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم که در زبان

گفته اند شعر فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بآتش نهند و مشک بسایند

۲ / ۸۲۵ / [illegible]

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند

دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است شعر

اگر بهر سر مویت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است ولیکن مسلّم پنج طایفه راست

اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان

چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا

متمتع شعر منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود

بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان

گفته اند که اندکی جمال به که بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته

و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش

منّت دانند شعر شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش چو در پسر موافقی و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهرست گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد

پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت

او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی

از بهر نان ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند شعر

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب

عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر

کسش نام و نشان نشنوند شعر

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

آنرا که چو قسمت و نه قصد — نه بیم که حیفی نشد ما نیست

درکرد جهان و دیدن او را — از غایت خام قلب نیست

پسر گفت ای پدر قول حکیمان را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه

مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور از ابواب

دخول آن حذر واجب شعر رزق اگر چند بیگمان برسد

شرط عقل است جستن از درها — ور چه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت

آنست ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بی نوایی نمی آرم شعر

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی روند — درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

شعر هنرور چو بختش نباشد بکام — بجایی رود کش ندانند نام

همچنان تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

و خروشش بفرسنگ می رفت شعر

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی — کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر

بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه

زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از او بخنده برگردید و گفت

شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا — زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد

کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت

کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید — شعر

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند — درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد[1] بخود درکشید و بی‌محابا فرو کوفت[2]

یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید و پشت بداد جز این چاره

[3] نداشتند که با او بمصالحت گرایند و با جرت مسامحت[4] — شعر

چو پرخاش بینی تحمل بیار — که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش افتادند — و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند

پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از

عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست

[5] یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام

کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

۲ کذا فی الاصل [illegible]

۴ کذا فی الاصل والظاهر با جو[illegible]

۵ کذا فی الاصل و لعله خطام

[illegible]

۱۳۳۹ — ۱۹۲۰

۱ کذا فی الاصل ۸۹۵ بقول

از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول[1] حکما که گفته‌اند هرکه را رنجی بدل رسانیدی

اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش

که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند[2] — شعر

مشو ایمن که تنگدل گردی — چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام

از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و

محنت کشید و سختی دید خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت

بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ

درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت

سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی‌طاقت بسر چاهی

رسید قومی برو گرد آمده[3] و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را

پشیزی نبود طلب کرد[4] و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی

دراز کرد میسر نشد[5] تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند

۳ ۸۹۵ آمده

۴ ۸۹۵ آب طلب کرد

اما کرد و ندید [illegible] تعدی الخ

۵ کذا فی المستنسخ

[illegible] بزدند مجروح شد شعر پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست اماکن ۸۶۵

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاده در رفت شبانگه برسیدند بجایی که

از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر

هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در این میان یکی منم که تنها پنجاه

مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان را

دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب

دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود عنان طاقت از دست

رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آبش در سر آن

بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران

من از این بدرقه ایمن نیستم و اندیشه ناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه

حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب

از تشویش دزدان تنها در خانه خوابش نمی‌برد یکی از دوستان را بر خود لوریان ۸۶۰

خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند شبی چند ۸۶۵

یکی را از دوستان

در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد

بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر

آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد شعر

هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بتر است

که نماید بچشم مردم دوست چه دانید اگر این هم از جمله دزدان است

بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند

مصلحت آن بینم که مر او را خفته بگذارید و رخت بردارید جوانان را

تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت

برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش

در کتف تافت سر بر آورد و کاروان ندید بسی بگردید و رفته بود

ره بجایی نداشت تشنه و دلخسته و بی‌نوا روی بر خاک و دل بر

هلاک نهاده همی گفت شعر

من ذا یحدثنی و زم العیس ما للغریب سوی الغریب انیس یا مونس

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعاده کرد ملکزاده بر حال تباه وی رحمت آورد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد پدر به دیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گزارد شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم شعر

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد

۱۲۳۹ — له ۸۹۵ باز افتاده را

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند شعر

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد شعر

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی به بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری

۱۱ آذر ۱۹۴۰

(فی المواقع)

[illegible]

۸۹۵ این که را نهاده

بگذرانید و خلعتش نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند

که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین

بر جای ماند شعر گه بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی جهانیان بسته

و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بود شعر

هرکه بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

۲ ۹۵ ۱۹۵ آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

حکمة حکایت حکایت یکی از ملوک اطراف شنیده باشی که ترتیب بکرم اخلاق

راه ۱/۱ و هو مردان چنان است که با نان و نمک مراقبت کند شیخ را

الکلام ۳ داد حکم آنکه حاجت عورت سخت است هر روز ملک بقدر

۱۰۲ ۴ الاجل قدر شرف عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و

۸۵ ۱/۲ ثنا گفت پرسیدند شیخ را چندین ملاطفت و اکرام با پادشاه را

کردن خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده ای شعر

حاجت آن اندیش سیر و زیر تیر قضا منگنه و بالا در است

هرکه را بساط نشستی واجب آمد که بشر برخاست خدمت

۸۶۵ ۱۰ عمر بن الخطاب

حکایت منظومه

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است

که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان

۹ ۱ ۱ ۴ الاحد منفصلا جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

و اخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور / خوش نیاید بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایدت این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه شعر

مگو انده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم شعر

آن شنیدی که صوفیی میکوفت / زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند [illegible]

نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم

با او بسر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید شعر آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

۱ ۹۶۵ [illegible]

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی شعر

دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی / همیدون سرکشی و آزرم جوئی

دگر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی

[illegible]

بعبارتی دیگر گفتن از جمله آداب ندما حضرت سلطان یکی اینست شعر

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگوی باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش

اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته

سخن آغاز کند شعر سخن را سر است ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

[حکایت] تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز

ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد

گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه

داند که نگویم پس چرا همی پرسید شعر

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت — بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

چه گوید ملک با تو پنهان سخن — بسر و سر خویش بازی مکن

[حکایت] در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان

[illegible]

۱۳۳۸
۴ ذی حجه

۱۹۲۰
۱۹ اوت

محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس یکی عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

شعر خانهٔ را که چون تو همسایه است — ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود — که پس از مرگ تو هزار ارزد

[حکایت] یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر خواند فرمود تا جامه وازو

بر کنند و از ده بدر کنند برهنه بسرما همی رفت سگان

در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند

در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند

سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید

و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم

اگر انعام فرمائی مصراع رضینا من نوالک بالرحیل شعر

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بران

مزید کرد و درمی چند

(بدون واو)
(بعد از قبا)

[حکایت] منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط

ـان کذا فی الاصل (مسترده)، ۸۶۰ می فرماید

گفت دو درم قیاس و دشنام نوبت خلاف مصلحت دیدی که بر این قضیه رود

گفت شعر تو بر اوج فلک چه دانی چیست / که ندانی که در سرایت کیست

(۱۷) ۱۶ خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی

گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر

الاصوات لصوت الحمیر در شأن او شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس / له صوت یهد اصطخر فارس

۸۶۵ ۵ که با او مردم دیه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را

مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

باری به پرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه

گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از آواز تو

در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک

خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد

که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عهد کردم

که ازین پس خطبه نخوانم مگر به آهستگی شعر

از صحبت دوستی برنجم / کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند / خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک / تا عیب مرا به من نماید

هر آن کس عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش

۱ ۸۶۵ حکایت یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی به ادائی که مستمعان را

۲ ۸۶۵ از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت

۳ ۸۶۵ نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را

۴ مؤذنانند قدیم هریکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام

۵ ۸۶۵ ترا ده دینار می دهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند

۶ ۸۶۵ و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر آمد و گفت ای خداوند

بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بیرون کردی که اینجا

که رفته ام بیست دینارم همی دهند که جای دیگر روم و قبول

۷ ۸۶۵ نمی کنم امیر از خنده بی خود گشت و گفت

زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند شعر

[illegible] کسی نخواهد شد روز غارتی چنانکه نمک در شت تو [illegible]

[حکایت] ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر او بگذشت

گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت از بهر چه چندین

زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان

شعر گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب

جمال دارد هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان

میل و محبتی ندارد مگر با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه

در دل فرو آید در دیده نکو نماید شعر

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت

و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این

١٣٢٨ ٥ فروردین ١٩٢٠ ٢٠ ...

بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت

ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوق

در میان آمد مالک و مملوک برخاست شعر

خواجه با بنده پری رخسار / چون درآید ببازی و خنده

نه عجب گر چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر

و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی

نگفتی و گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس

غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد شعر چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت شعر

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن شعر

تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد شعر

ص ۱ ورطه ۸۹۵

۸۹۵ سودی نکرد (بدون واو)

دردا که طبیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های بدیع از وی می‌شنوند چنین همی‌نماید که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت شعر

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چیستی و از کجائی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس زدن نداشت شعر

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه

ورشی نتوانم اندیشید به قوت اتصالی محبوب ارسان ملاطفت امراوح محبت

سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان تسلیم کرد شعر

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست   عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم را
از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معامله داشت زجر و
توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و چون
بخلوتش دریافتی گفتی شعر

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم   وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب
نفسم تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن
پسندیده همی آید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت

ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا است جز هنر نمی‌بینم شعر

چشم بد اندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد چنان
بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی   شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

در آمد بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ
بکشتی بچه معنی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و ظریفان
گفته‌اند شعر

چون گرانی به پیش شمع آید   خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب   آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق
بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند

۱۳۳۸
۶ رجب

۱۹۲۰
۲۱ آذار

شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت
خالی نباشد شعر اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب

یک نفس که در آمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز
در پوستی صحبت داشتیم اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد و گله کردن گرفت که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد
و من محروم شعر یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بی قرار
جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بطریق نصیحت
گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنا محبت بر زلتی
نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم

کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از روزگارم
بدار بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کردم و صبرم بر جفای او سهلتر می‌آید
که صبر ازو و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که
چشم از مشاهده برگرفتن شعر

هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد
کند دوست زینهار ازوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری
سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی
کالبدر اذا بدا شعر

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع ازو حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو
درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم شعر

برو هرچه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

[illegible]

شنیدمش که همی رفت و می‌گفت شعر

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما شکر و منت یزدان را که بعد از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده

و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته

و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره

کردم و گفتم شعر تازه بهارا ورقت زرد شد	دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار توست	ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است	داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید

باغ روی تو گندنازاریست	بس که بر میکنی و می‌روید

۹ محرم ۱۳۱۱ — که گفت ادوارد براون بکلی [illegible]

۲۳ اوت ۱۹۲۰ [illegible]

اگر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت ۳ یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه‌روئی در خلوت

نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب

چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد

که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از

مه‌رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطیی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده

او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیأت

ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین

یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین شعر

علی الصباح بروی تو هرکه برخیزد / صباح روز سلامت بر او مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده

لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید

و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق

قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس اینقدر زندان / که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی

خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا کرده است شعر

کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان

نفرتست نادان را از دانا وحشتست شعر

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانه رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده

و بیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندک آزار

خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود

از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجلسی

همی گفتند شعر

نگار من چو در آید بخنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی آورده اند

و او هم در آن جمله مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم

تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که

کردیم ۸۶۵

از لطف او اوهام غنی است ای نفیسا دستادم و صلح شد شعر

نه مارا در جهان عهد درست بود | جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی | کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن
فرتوت در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان برنجیدی
و بحکم صداقت از مجاورت او چاره ندیدی تا طایفه دوستان بپرسیدن
آمدندش یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن
بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن شعر

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر داشتم
بروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز

سه ۳ کذا فی النسختین ... بجای مجاورت ... صداقت ۸۶۵

سه ۳ ... ۸۶۵

۸۶۵ بیاض ... را کلمه

آنجوان بحرش نیکی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم
والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو
نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برف آب
بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده
بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه | رشف الزلال و لو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم | بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب | مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه را با ختا برای مصلحتی صلح
اختیار افتاد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال
و نهایت جمال چنانکه در مثال او گفته اند شعر

سه ۳ ۸۶۵ خطا

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش   ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست

بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا   علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر ذیل لیس یرفع راسه   وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی است

اگر بگویی بفهم نزدیکتر آید کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد با آن کاروان گفته بودندش که

فلان سعدیست دوان آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف خورد

که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را

کدام ... السنجینی (؟) ۳ خطاء ۸۶۰

کدام السنجینی

میان ببستمی بخدمت   مصرع   با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود

که درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری شعر قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی

که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم   شعر

بوسه دادن بروی دوست چه سود   هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد   روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا   لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب

مر او را صد دینار بخشیده بود تا قربان کند ناگاه دزدان

خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن

گرفتند و فریاد بی فایده خواندن   شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد   دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده

۸۹۵ ... الأصل ... خوانده

گفتم مگر آن معلم را ببرند گفتند بلی ولیکن مرا با آن لعبتی زیادت انس بود که

وقت مفارقت خسته دل باشند شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم فراق حال نیست ایج (؟) گفتی مرا در همه عمر با جوانی اتفاق

مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او

بود و سود و سرمایه عمرم وصال او شعر

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از او صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق از دودمانش برآمد

روزگاری بر سر خاکش مجاورت کردم و از آن جمله گفتم شعر

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست

[illegible]

۱ کذا فی الاصل ۱۹۵ مجنون و لیلی گفتند

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در

نوردم و گرد مجالست نگردم شعر

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بُدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او که

با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده

بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان

چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی بنالید و گفت شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست

موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند

۲ کذا فی الاصل [illegible] ۱۹۵ [illegible]

[illegible]

[illegible] ۸۹۵ [illegible]

بدست آوردند و پیش ملک در حجره سراچه بنشستند ملک در هیئت او نظر کرد

شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام

حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ای

ملک از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او

بر تو تجلی کند شعر

ترا بر درد من رحمت نیاید — رفیق من یکی همدرد باید

که با او قصه میگویم همه روز — دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی — لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعافی — لست تدری ما بقلب المبتلی

تن درستان را نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بیحاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بندپسری

سر خوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان

و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان شعر

در چشمم آمد آن سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فگند

این دیده شوخ میکشد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم — سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده

زاید الوصف برنجیده و دشنام بی تحاشی داد و بسقط گفت و سنگ

برداشت و هیچ از بی حرمتی نماند قاضی یکی را گفت از علمای معتبر

که هم عنان او بود شعر — آن شاهدی و خشم گرفتن بینش

وان عقده بر ابروی ترش شیرینش — در بلد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

شعر از دست تو مشت بر دهان خوردن — خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت میآید پادشاهان سخن بصولت

گویند و باشند که نهان صلح جویند شعر

انگور نو آورده ترش طعم بود — روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

[illegible]

این نکته بشنید قضا را تنی چند از عدول قریه که در مجلس او بودند
زبان حدیث برو گشادند که جسارت سخن نگوییم الا بچه ترک ادبست
در بزرگان گفته‌اند شعر

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب
قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست
که دیدی و حدیث اینکه شنیدی شعر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

۶۵ قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد در حسن رای ایشان آفرین
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب لیکن شعر ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی
این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران

[illegible]

برگرفت و گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنک
۱ ـه ۹۶۵ فرود آرد — بر دینار دست رسی ندارد در همه دنیا کس ندارد شعر

هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی
همه شب شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی شعر

۲ ـه کذا فی الاصل (؟) ۹۶۵ نه بحکم قلم بخفت

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یک دم که دست فتنه خفته است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز
و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا
که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم در نظر کرد و گفت
شعر

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید

[illegible]

روی در روی دشمن بگذارد   تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی باشد که در مملکت تو چنین منکری حادث شده است

چه فرمائی ملک گفت او را من از جمله فضلای عصر دانم و یگانه دهر

باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول

من نیاید مگر آنگاه که معاینه کرده شود در گفتار حکیمان است   شعر

تندی مکن که دست برد تیغ   بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از یاران بر بالین فقیه فراز آمد شمع را

دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و فقیه در خواب

مستی بی خبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز

آفتاب برآمد فقیه دریافت که حال چیست گفت از کدام

جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان

بازست بحکم حدیث که لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها [illegible]

استغفرک اللهم و اتوب الیک   شعر

این دو چیزم بر گناه انگیختند   بخت نافرجام و عقل ناتمام

۹۶۵ لا یغلق
باب التوبه علی
العباد

گر عقوبت بکنی مستوجبم   ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه در این حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن   که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوته کن دست   که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با چنین منکری که ظاهر شد مجال خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان

گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید و گفت

آن کدامست گفت   شعر

بآستین ملالی که بر من افشانی   طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست   بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال

عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ

عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم

تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت

این خاندانم و نه تنها من این گناه کرده ام دیگری را بینداز تا من

عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از خطا او درگذشت

[illegible]

و تعلقشان را که بشارت عشقش ادا می‌کرده گفت شعر

هر که حمال عیب خویشتنید　　طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

چراغی پاکبازو پاک رو بود　　که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم　　بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد　　مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر　　مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی بر آشفت　　شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش　　که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی　　ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی　　چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند　　دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی　　حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری :

حکایت　با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صدوپنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز رسیدم این همی گفت شعر　دمی چند گفتم برآرم بکام　دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر　دمی خورده بودیم گفتند بس
معنی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت
چه گویم شعر　ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی　که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت　که از وجود عزیزش بدر رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند
دیده برکرد و بخندید و گفت شعر

[illegible]

دست برهم زند بطیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است | خانه از پای بست ویران است
پیرمردی ز نزع می‌نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

[حکایت] پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبها دراز نخفتمی و بذلها
و لطیفها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله میگفتم
۱۹۵ ـ پیری افتادی (سه) بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی
دیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط
مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان شعر

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاردم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای
که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد

و هر روز یاری گیرد شعر وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی شعر
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید
من شد ناگه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از دایهٔ خویش
که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر

لما رأت بین یدی بعلها | شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت | وانما الرقیة للنائم

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت
عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی
تهیدست بدخوی جور و جفا میدید و رنج عنا میکشید

پس نعمت حق را سپاس گفت الحمدلله که از آن عذاب برستم و
بدین نعمت مقیم برسیدم شعر

با این همه جور و تندخوئی / بارت بکشم که خوب روئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب / به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی / نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی
خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است (ص ۱۶۵ این)
درختی درین وادی زیارتگاهست که مردم بحاجت خواستن آنجا
روند شبها در آن پای درخت بحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر آن درخت را
بدانستمی کجاست دعا کردمی تا پدرم بمردی حکمت خواجه
شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدر فرتوت شعر

سالها بر تو بگذرد که گذار / نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر / که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم شبانگه بپای گریوه
سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه نشینی
که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت
آن نشنیدی که صاحب نظران گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و
گسستن شعر

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / و اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت
ما بود که در دلش از هیچ نوع غم و لب از خنده فراهم نیامدی
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاط بریده و گل هوس
پژمرده پرسیدمش چگونه‌ای وین چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر (ص ۱۶۵ دگر)

ما ذا الصبی و شیب غیر لمتی / و کفی بتغییر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار | بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

سال کذا ۱۲ المستحبی (بدون واو عاطفه)

دور جوانی بشد از دست من | آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوّت سرپنجهٔ شیری برفت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر او یا بذل قربانی که خدای عز و جل

سال کذا و المستحبی

شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان شعر

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نمی‌باشد او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد شعر

پیر هفتاساله جوانی میکند | عشق مقری فجتی بونی جش دوشت

زور باید نه زر که بانو را | گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

ای کذا فی الاصل یعنی ملاقت با قاف (؟)، ۸۶۵ خلاق،

۱۳۳۸ / ۱۶ محرم — ۳۱ اوت ۱۹۲۰

حالی شنیده‌ای که زر و برف لاجرم دو ... / ... بلاد ... شکفت

زین ... افکار کرد و صحبت ... [کوفان دیان ... شرح ...]

میان شهر دران جنگ و فتنه [...] جان / ... کشید و ... گفت

پس از ملامت و شنعت گناه ... / ... که ... دانی گفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن مگر که عاقل شود مدتی تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد شعر

هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده

۸۶۵

ص ۸۶۵ سطر ۱۰: هنرمند

دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هرجا که رود قدر بینند و بر صدر نشینند و بی‌هنر لقمه چینند و سختی بینند

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام / هر یک از گوشه فرا رفتند

روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی‌داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکنی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را و خاص پادشاهان را که بدست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد شعر

ص ۳ / ۸۶۵ / گفتن

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی   از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً

اجتهاد از آن بیش باید کردن که در حق عوام. شعر

هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز به آتش راست

۱۶۷ سخن او — ملک را حسن تدبیر معلم و تقریر سخن پسندیده آمد خلعت و نعمت

بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید ~~[illegible]~~

حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار

بدخوی مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان

به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی

پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهره

خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی — کذا فی الاصل منفصلا

و ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی

۱۳۳۸   ۱۹۶۰

از خبایث نفس او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند

پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس

بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت

و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و باعتماد

حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح

درست ناکرده در سر هم شکستندی. شعر

استاد معلم چو بود بی آزار   خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش

کرده بودند و به مقام خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم

که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده

بشنید و بخندید و گفت شعر ~~[illegible]~~

پادشاهی پسر به مکتب داد   لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر   جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس از ترکهٔ عمان

کذا فی الاصل (دلیو) ... (؟) ۱۶۵ دیو

۱۶۵ ... شنیده ام گفته اند

بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم
ای فرزند دخل آب روان است و عیش آسیاب گردان یعنی خرج
فراوان مسلّم کسی راست که دخل معیّن دارد شعر

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

۱۹۵ نعمت — عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن بگوش
او گفت — در نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت
آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندان است شعر

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عام افتاده شعر

سنه کذا فی الاصل
۱۹۲۰ سنه ۲ — ۱۹۵ نام نکو چو بکوی گردد نکو — ۱۳۳۸ ۱۹ حج

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک صحبت
گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول
۳ سنه کذا فی الاصل ۱۹۵ ما علیک — حکما بستم و گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک شعر

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بدیدم که پاره پاره
بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم
برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم شعر

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش
همچنان کن که یکی از فرزندان خویش را سالی چند بروی کرد و بجائی نرسید
و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت
کرد که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی
زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلفست

شعر گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت
ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده
بودی بمقام از ملائکه درگذشتی شعر
فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبعی داد و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

۱ ٨٩٥ (هردان داد)
۲ ٨٩٥ مختلف
از همه سنگی نباشد ۵۹۵
۴ برهمه عالم سهیل ۵۹۵
۵ ٨٩٥ قط: ۶ كذا في النسختين (هردان داد)
که روزی خواهد کردن ۵۹۵

له كذا في ~~النسختين~~ الأصح ٨٩٥ الحمن انشیت

حکایت اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة
ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت ترا پرسند عملت چیست نگویند پدرت کیست

شعر جامهٔ کعبه را که میبوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچنو گرامی شد

متن در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معلوم نیست
چنانکه سایر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند
و راه صحرا گیرند باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت جز چنین نتواند
بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم
در بزرگی چنین مقبلند و محبوب شعر

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جز این
خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم

[illegible]

اتفاق پسر آورد شاد نمیکرد بغره یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلّت آن درویش گذر کردم و از چگونگی حالش
پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را
بعلت او سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را
بحاجت از خدای عزّ و جلّ خواسته است شعر

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور
آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام
و سیم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس
آنکه در بند رضای حق عزّ و علا بیش از آن باشی که در حق
حظ نفس خویش و هر آنکه درو این صفت موجود نیست نزد
محققان بالغ نشماریدش شعر

داد شهرا تحفه ... ٨٩٥ / بعلت ... گرفته ... سلسله ... و در ... بند ... گران ... ٨٩٥

۳ کذا فی المستخبی

١٩٢٠ ۳ مارس / ١٣٣٨ ١٩ ...

بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

سالی نزاعی در پیادگان حجّاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود
انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه
نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون
عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود
و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند شعر

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه

۱ کذا فی المستخبی ... / ۲ کذا ... لعنی تا بدون ... ٨٩٥ تا

حجّاج

خلاف نسخه
بدین بیت
نه این بیت

[illegible] این بیت [illegible] از این بیت شعر

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه
در چشم چارپایان می‌کند در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت بداور بردند گفت
برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن
آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت
برد بنزدیک خردمندان بخفّت رای منسوب گردد شعر

بیطار از آنکه در چشم
چارپایان کردی
در دیده او کشید

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق
گورش چه نویسیم گفت آیات قرآن مجید را عزت و شرف بیش از آنست
که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو
گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این
قدر بس است شعر

یکی را از بزرگان ائمه
پسری [illegible]

این جمله
از «بر صندوق»
تا «از آنست»
از نسخهٔ اصل ساقط است
و در حاشیه [illegible] با
خط الحاقی نوشته
شده است

ده که هر که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را
دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را
خدای عزّوجلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده
شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردا قیامت
به از تو باشد و شرمساری بری شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین
حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را به بهشت برند
و خداوندگار فاسق را بدوزخ شعر

۸۹۵ فاسق را

به غلامی که طوع خدمت نیست		خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بزور شمار		بنده آزاده و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر

جوانی به بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز بیش زور سلحشور

که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران پشت او بر زمین

نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده

و سفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر

سواران ندیده شعر نیفتاده در دست دشمن اسیر		بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش پیش آمدی

بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی

و تفاخرکنان گفتی شعر

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند		شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما

کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را

۱ که اراد المستحق

۲ خراناتیهان ...

۲۰ ذی‌حجه ۱۳۳۴		۲ سپتامبر ۱۹۱۶

گفتم چه پائی شعر

بیار آنچه داری ز مردی و زور		که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان شعر

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای		بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت

بیاوردیم شعر

بکارهای گران مرد کاردیده فرست		که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد		بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است		چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین

و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در او بکار برده بگور پدرت

چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر

این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگ گران برخود بجنبیده باشد

۸۶۵ سلمان ۲

۸۶۵ این ۳

بدارم بهشت نبینند شعر خر که کمتر نهند بر وی بار بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

در حسرت دست تعنت را چه چیزی ندارد که بحسرت بگذارد شعر

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وآنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد / بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین

جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد

مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند شعر

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هرکه برآری مطیع امر تو گشت / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم

شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران

آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را

دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته شعر

کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران

دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف

مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول

بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم

ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده شعر

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی / زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال

مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت

طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست

که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و ز پای

بسته چه پیرایه داری دست آنکه چه خیزد شعر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

۱ کاد الفقر — مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش

۲ کاد الفقر المستحقین (بدون داو عطوم) — فراغت با فاقت نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

شعر خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده

۸۶۵ دل اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید

اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبر است الفقر سواد الوجه

فی الدارین گفت نشنیدی که گفت پیغمبر علیه السلام که الفقر فخری

گفتم اشارت پیغمبر علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان

رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه

ادرار فروشند شعر

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

[illegible] ۸۶۵

۵ کاد الفقر المستحقین

۶ کاد الفقر المستحقین (بدون داو)

کاد الفقر

۱۳۲۹ ۲۲ ذی‌حجه

۹ سپتامبر ۱۹۱۰

۱ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

۲ تا کفر [illegible] ۸۶۵ — درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا

نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری

کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی

۳ حق در [illegible] ۸۶۵ — چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت

عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم شعر

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت

۴ ۸۶۵ فصاحت — تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید

و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای

پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه

ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت

مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند

سال ۹۶۵ فقرا را ... کذا بتکرار عزت ، و تاریخ غرضت باشد
کذا مفصلاً

الذی بست عمل را ایدی منسوب گشته و فقرا به شره و طمع معیوب
و بعزت مالی که دارند و غرت جاهی و مقداری که پندارند بر تر از همه نشینند و
خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند بیخبر
از قول حکیمان که گفته‌اند که هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش شعر
گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی
که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر آذارند و بر کس نمی‌بارند و
چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی
بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند
۷ ۹۶۵ از هلاک چنانکه حکما گویند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک
رود شعر برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد / دگر کس آید و بیسعی و رنج بردارد
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~

کذا ایضا الجمله فی النسخی

نسخه کذا فی النسختین بالذال (والظاهر آزار با زاء المعجمه چه مقصود اینجا آزار از شهور رومی است که در فصل بهار واقع است بقرینهٔ اضافهٔ ابر بدان و اذار که از ماههای ایرانیان است ... بمقام ... اعظم ... از جمیع ...)

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و الا هر که
طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که
ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی‌گویم که متعلقان بر در بدارند و غلاظ
شداد برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان
نهند و گویند کس در اینجا نیست و براست گفته باشند شعر
آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست
گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان
۳۶۵ و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا / پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
هر کجا سختی دیده تلخی چشیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزدی نیندیشد و
نهراسد و حلال از حرام نشناسد شعر
سگی را گر کلوخی بر سر آید / ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند / لئیم الطبع پندارد که خوانیست

۱ـ کذا ۲ـ المستحسن (؟) [دغائی ؟]

۱۳۲۸ ۲۴ محرم — ۱۹۱۰ ۸ سپ

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ

من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم

هرگز دیده دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در

نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت

درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها

سفته ۱ـ و محتملست با آنکه یکی از درویشان نفس اماره طلب کند

و قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج

توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این یکی بر جایست

آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند

با آنکه شرمساری برده بود بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان

قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانیة

فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر ۳ـ ۸۹۵ و از جمله

توانگرانراست میسر میشود یکی آنست که هر شب صنمی در بر گیرند

هر روز بدو جوانی از سر گیرد ۸۹۵ ـ

صبح تابانرا دست از صباحت او در دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او

در گل شعر

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

شعر دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد — کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب — یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستانرا[۱] دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان

نان ربایند شعر

چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد — کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستورانرا[۲] بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض

گرامی بباد زشت نامی بر داده شعر

با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی برباید[۳]

و آنچه گفتی در بروی مسکینان ببندند[۴] حاتم طائی که بیابان نشین بود

اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره

۱ـ کذا فی المستحسن و لکن "را" زائد است

۲ـ کذا فی صح ۸۹۵ مستوران (بدون "را")

۳ـ ۸۹۵ بستاند

۴ـ کذا فی المستحسن

گویی چنانکه در قطبیات آمده است شعر

در فرمندی تا دگران چشم همی دارند   گر دست گدایانی مثران گرد نو بچه

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت

میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع

آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد

کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت شعر

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح   کورا بجز مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی   بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن

آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله جاهلانست ۸۶۵

خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر

نیامد بجنگش برخاست لئن لم تنته لارجمنک

دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم شعر ۲۴۴

او در من و من در او فتاده   خلق از پی ما دوان و خندان

۱۳۳۸
۲۵ ذی‌حجه

۱۹۲۰

حکمت تحریر جانی   دگفت و شنید ما بهر آن

اولکا ۱
۲۱۱۸ ۱۹
تکرار بجو

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان

مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون

حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل

بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان

جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست

و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست

لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را

دیوار مکاره در پیش شعر

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین

در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند

و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره دُر شدی   چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند

توانگر است و همچنین توانگران نیست که غم درویش خورد و همچنین ۱۹۵ درویشان
درویش نیست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که
گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند
برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند
و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان
جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدای عز و جل نترسند و گویند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک ۔ مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ۔ گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور ۱۹۵ حامی
مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان

اعدل ملوک زمان مظفر الدین اتابک ابوبکر بن سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه
شعر پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ۔ که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ۔ ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه
درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بر قدم ۸۴۰
یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود شعر

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ۔ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ۔ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ۔ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکـ ۲۲

موسی صلوات الله علیه قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک

نشنید و عاقبتش شنیدی. شعر

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

~~[illegible]~~

عرب گوید جُد ولا تمنن لان الفایده الیک عایده یعنی ببخش

و منت منه که نفع آن بتو باز گردد. شعر

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او بر خوری / بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس از او که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه

اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. شعر

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که بر او هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست / نه از بهر دنیا خوردنست شعر

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست / یهتدی به و هو لا یهتدی

شعر بی فایده هرکه عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران

کمال یابد. پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند

که خردمندان بقرب پادشاهان. شعر

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به از این پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث

و ملک بی سیاست. شعر

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

۱۳۴۰ ۲۶ محرم ۹۳۰ ۸۹۵ با موقت در میان ... ۱۹۲۰ ۱۰ سال

پند رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان شعر

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل منهی — ور می دهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگر چه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند شعر

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت — که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمنی ضعیف را که در طاعت آید و دوستی نماید

۸۹۵ ... ۸۹۵ ... دوستی باید

۲۷

مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتمادی نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد شعر

امروز بکش چو میتوان کشت — کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را — دشمن که بتیر میتوان دوخت

پند در میان دو دشمن چنان کن که گر دوست گردند شرم زده نباشی شعر

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

پند هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد

شعر: با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند: تا کار به زر برآید جان در خطر افکندن نشاید. عرب گوید آخر الحیل

السیف. شعر: چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست

پند: بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید در ترحم خلد. شعر:

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان

مردیست در هر پیرهن

پند: هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

شعر: پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلم است بر فرزند آدم

پند: نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست

تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است. شعر:

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / از او برگرد و راه دست چپ گیر

پند: خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت

هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی

که بر تو دلیر شوند. شعر:

درشتی و نرمی به هم در به است / چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در مذلت دهد

جوانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیزدندان

پند: دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم

شعر: بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند: پادشاه باید که تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را

اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس زبانه

به خصم رسد یا نرسد. نشاید بنی آدم خاکزاد / که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی. شعر:

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی / گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن

لعنا بر وچه حاجت بکشتن این خبیث با ایرج خواهد همه روزه در فراق

پند بد خوی بدست دشمنی در گرفتار است که هرکجا رود از چنگ

عقوبت وی خلاص نیابد شعر

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند

از پریشانی اندیشه کن شعر

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

پند دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه

بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن

بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد

مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی شعر

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بگوید

نسخه ۱ کذا او [illegible]

نسخه کذا او [illegible]

نسخه ۳ در [illegible] از ۲ نسخه [illegible]

شعر بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم باز گذار پند

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی

وگرنه بر هلاک خود سعی میکنی شعر

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

پند هرکه نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری

محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این

دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را

ستایش خوش آید که در کعبش دمی فربه نماید شعر

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری دوصد چندان عیوبت برشمارد

پند متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

شعر مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

پند همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال شعر

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

نسخه ۱ ۸۶۵ بسیج سخن،

نسخه ۲ کذا او ۱ در نسخه بدون عنوان [illegible]

نسخه ۳ کذا او [illegible] و اصلاح [illegible] ۸۶۵ عیب نگیرد

نسخه ۴ ۸۶۵ در حسن گفتار

[illegible] ۸۶۵ ۸۶۵

۱۳۳۹ ۳۰ محرم — ۱۹۲۰ ۱۴ سپتامبر

۱ لذاع ۲ المستحیل

مسلمان گفت گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت به تورات میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

پند ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند
حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند درویشی
بقناعت به از توانگری ببضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی
۲۸۵ سختی بیند شعر
بدبخت تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

پند هرچه زود برآید دیر نپاید شعر

---

۱ اذا استفضلا ۲ اذا [illegible] المستحیل مرودشت

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مرودشت لاجرم قدرش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد وآدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

پند کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید شعر
بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

۸۶۵ [۸۶۵] ناوان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
شعر چو نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

[illegible] ۱۹۵ ۸۵۵

۱۹۲۰

۱۳۲۹
۲ محرم

پند نه هر چه صورت خوبست سیرت زیبا در وست کار
اندرون دارد نه بیرون شعر

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد شعر
خویشتن را بزرگ پنداری — راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی — تو که بازی بسر کنی با غوچ

پند پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست
شعر جنگ و زورآوری مکن با مست — پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک
خویش شعر
سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فکند — پنجه با مرد آهنین چنگال

پند بی هنران هنرمند را نتوانند که ببینند همچنانکه

پند هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادانست شعر

چون درآید مه از تو در سخن — گرچه به دانی اعتراض مکن

پند هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند شعر
گر نشیند فرشته با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن در ایشان را رسوا
کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند
که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید
و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست
در معامله درست شعر

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

پند اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

همچنانکه سگان بازاری کوزن سگ صید را ببینند غلغله برآرند
و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش (بخبثش)
در پوستین افتد شعر

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست … که در مقابله گنگش بود زبان مقال

پند اگر جور شکم نیستی (نبودی ع ه) هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی شعر

شکم بند دست است و زنجیر پای … شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق
و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس (مشغول حمله [illegible])

شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب … شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان … ستمکاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی … بدولت تو گنه میکند بانبازی

۱۹۵ در [illegible]

[illegible] واحد
یعنی کنه [illegible] ورق
[illegible] بیت گذشت
[illegible] ۱۹۵ ایضا
[illegible]

۴
ام یعنش

پند هرکه را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است شعر

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ … خیره رائی بود قیاس درنگ

گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته در کشتن بندیان تامل
اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و
توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتمل است مصلحتی فوت
شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد شعر

نیک سهل است زنده بیجان کرد … کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز … که چو رفت از کمان نیاید باز

پند حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد
و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست
سنگیست که گوهری را همی شکند شعر

نه عجب گر فرو رود نفسش … عندلیبی غراب در قفسش

گر هنرمندی از اوباش جفائی بیند … تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند … قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

[illegible] ۱۹۵ [illegible]

[illegible]

۱۳۲۹
۱۰ محرم

۱۹۲۰
۱۲ ...

پند: خردمندی را اگر در زمره ابلهان سخن ببندد شگفت مدار که آواز

بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند. شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بی‌شرمی بینداخت

نمی‌داند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

پند: جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر

به فلک رسد همان خسیس است. استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت

نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علوی است

ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است. قیمت شکر

نه از نی است که آن خود خاصیت وی است. شعر

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود — پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خار است و ابراهیم از آزر ۴۹۸

پند: مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله

عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی

بلند آواز و میان تهی. شعر

(۸۹۶)

الفاظ المنتخب
(نه خود ببوید چنانکه
معروف است)

عالم اندر میان جاهل را — مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است — مصحفی در سرای زندیقان

پند: دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که به یک دم بیازارند. شعر

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای — زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

پند: عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز

در دست زن گربز. شعر

در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

پند: رای بی‌قوت مکر و فسون است و قوت بی‌رای جهل و جنون

شعر: تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک — که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

(۸۹۵)

پند: جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد

پند: هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی

حلال در شهوتی حرام افتاده است. شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند — بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

پند: اندک اندک جمع شود و قطره قطره سیل گردد ...

اما نه دست قوت مدارند نیک خورده نگه می دارند تا بوقت
فرصت دمار از دماغ خصم برآرند شعر
قطره علی قطره اذا اتفقت نهر ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار   دانه دانه است غله در انبار
پند عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذرد که
هر دو را زیان دارد هیبت این کم شود وجهل آن مستحکم شعر
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی
پند معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما
ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح
چون باسیری برند شرمساری بیش برد نظم
عام نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینائی از راه اوفتاد   وان دو چشمش بود و در چاه افتاد
پند جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم
دین به دنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند

ه لد اسعد ۱۱

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان شعر
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی
پند شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان شعر
وامش مده آنکه بی نمازست   گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد   از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده پیش گیرد مرکن   فردا گوید ز جا از اینکار مکن
پند هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در قحط سال مصر سیر نخوردی تا از حال گرسنگان با خبر باشد
شعر آنکه در راحت و تنعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند   که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار   که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه   کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنکسال مپرس که چونی

سنه ۱۶۵ مرهم برای نیش های و علومی در بیش

فایده ۱

الله بر ظالمی که مرهم ریش نهی و علوم بیش شعر

خری که بینی و باری بگل در افتاده / بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

و چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

بند چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن

پیش از وقت معلوم شعر

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه / بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته که وکیل است بر خزانه باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

بند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو

که جان نبری شعر

جهد رزق ار کنی و گر نکنی / برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ / نخورندت مگر بروز اجل

بند نا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست

برسد شعر

شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات / بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

۱۹۲۰
۲۲ ار

۱۳۳۸
۸ محرم

۱۶۵ ... ماهی نگیرد
دجله

بند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد شعر

مسکین حریص در همه عالم همی رود / او در قفای رزق و اجل در قفای او

بند توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک

آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت

نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب شعر

هر که را جاه و دولت است و بدان / خاطر خسته نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه / بسرای دگر نخواهد یافت

بند حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن دارد شعر

۸۹۵ دفعه

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی / که وی را چنین دشمنی در قفاست

بند تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد

تهذیب

بعلم خانه به در برادر ز نزد ل قرآن با سرت خوبست نه

ترتیبی سوره مقلوب عالی شعید پیاده رفته است

و عالم تنها دل سوار خفته عاصی در دست بر دارد

عجب ۸۶۵

به از زاهد که در سر دارد شعر

سر زلف لطیف خوب دلدار بهتر که فقیه مردم آزار

بند یار را کشند علم ... بچه ... گفت نرنجور بیار علی

شعر رنجور دوست بی روت آلوی با آن چون عیل نیمه حی شیرزن

زاهد ۸۶۵

بند مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن شعر

ای بیا سوسن لعبه جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه

کیکی ۸۶۵

دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خره کوتاه ۵۰۴

بند کسی را حسرت از دل زود و پای تغابن از گل

بخلق ... ۸۶۵

بر نیاید با حرس شکسته و دوارش با تنگدلان نشسته

شعر شیر و دیوانان لوده خرقت سیاح از بند سیل بیسیل درد ... با

با سرو با پای از رق بر سر بالطف بین خانه در خورد بسی

... ۸۶۵

۱۳۳۹

محرم

دیگر باید ... ... بنیاد ... خانه در خورد ... بند

بند خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر

و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خورده انبان خویش از آن بلذت تر شعر

سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان دهخدای و بره

بند خلاف راه صوابست عکس رای اولو الالباب دارو ... با

خوردن ... دیده به کار روان ... امام مرشد محمد غزالی را

پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبت در علوم گفت بدانکه

هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم شعر

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

تعلیم ۸۶۵

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی ۵۱ ۸۶۵ راه

بند هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن

... ۸۶۵

که هیبت سلطنت را زیان دارد شعر

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

۱۹۰

۲۳

... ...

۱۹٤٥ طبیعت ایشان

نبذه یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

شعر حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

نبذه هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعال ایشان

متهم گردد و اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله‌تر بباشی

نبذه حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و

صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره

هولناکی پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی

خواهد رفتن مهار از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند

که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت

دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند شعر

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

نبذه هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش

بشناسند شعر

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند

نبذه ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله علیه هر روز بپرسیدی

که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز

میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد شعر

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

نبذه دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود

نشان بماند چون برادران یوسف علیهم السلام بدروغی موسوم گشتند

۱۳۳۹ ۱ محرم ۱۹۲۰ ۲۵ ...

ریاست [illegible] قال [illegible]

شعر یکی را که عادت بود راستی خطائی رود در گذارند از او

و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند از او

پند اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و

باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس شعر

سگ را لقمه هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

ور عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید شعر

مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسبست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل تری

بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت

ذکر من کی دریابی و بعبادت من کی شتابی شعر

که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش

۱ در حاشیه احمد ... باو ... بسیار خوار ۲ که ... المستقفی ... و بسیار خوار باو او

چو در سرما و گرما حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش

۱۶۵ ۱ بکاری را — پند ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری در شکم

ماهی نکو دارد شعر

وقتی خوش آن را که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

پند اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند

۱۶۵ ۲ بدان را — بدان بنیکان در رسانند شعر

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

پند هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی

گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند تا پسینیان

بواقعه ایشان مثل نزنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

شعر نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران / تا نگیرند دیگران به تو پند

۱۶۵ جزو دوم

پند: از آن که توش ارادت گران افزونست چون کند که نشنود

داند که کلید سعادت کسانی بپذیرند که پند شنوند شعر

شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

از تو به که نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آن را که تو رهبری کسش گم نکند / وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

۱۶۵ جزو دوم

پند: گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام شعر

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادیی کز پسش غم خوری

پند: زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه شعر

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خویش از دست مگذار

پند: خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

شعر: نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی / کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

۱۶۵ بیاید

پند: زر از معدن بکان کندن برآید وز دست بخیل بجان کندن شعر

دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

پند: هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید شعر

نه هر بازو که در وی قوتیست / بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

پند: عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند

لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان

صاحب لقمان را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید شعر

٥١ ٥

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

پند: درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن

که بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی که علم بر جامه کرد

و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا زینت بر چپ

دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی

[illegible]

تمامت شعر فرزند دل گفت لقمان حکیم را که مر اهل خرد را کمتر بنوازد
به از اصحت دارای مرد هشیار که بگفتا خود بزرگ زنگ بروزند
۸۶۵ آنکه حظ آفرید و روزی بخش
حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست
خاتم در انگشت چپ چرا کنی گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه
محرومند شعر آنکه خیر آفرید و روزی داد فضیلت همی یا بخت
پند نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر
شعر موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس
پند شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی پیش قاضی
نروند شعر
چو حق معاینه دانی که می بباید داد به لطف به که به جنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی به طیبت نفس به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی
پند همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی شعر

قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار
پند قحبه پیر از نابکاری چکند و توبه کند و شحنه معزول از مردم آزاری شعر
جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد
حکایت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل
آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره
ندارد گفت هر درختی را ثمره معین است که به وقتی
معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را
هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان
شعر به آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
پند دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه
دانست و نکرد شعر کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان والله المستعان در ... (در حاشیه)

جمله رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی رفت

شعر کهن خرقه خویش ارآستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفت سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا

بدین علت زبان طعن دراز کردند که مغز دماغ بیهوده بردن

و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن

برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده

نماند که درّ موعظهای شافیه را در سلک عبارت کشیده است و

داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول

ایشان از دولت قبول محروم نماند و الحمد لله رب العالمین

شعر
ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریدها من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

شعر لوان لی یوم اتعلق بکانة عند الزرق لقلت یا مولدنا

اذا المسئی وانت مولی محسن ها قد اتیت وطلب الاحسانا

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه علی ید العبد الذی ... و ... لی

وارجو الی رحمته وغفرانه غلام محمد ... الغوثی ... اخر

عیدی الاول سنه سبع وثلثین وسبعمائه والحمد لله اولا و آخراً

والصلوة علی رسوله ... ظاهراً و باطناً

Suppl. persan 1778

در ۱۳ محرم ۱۳۳۹ ... در ... سنه ۱۹۲...

...

[illegible]

۱۳۳۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

كلمات قصار حضرت رسالتمآب [illegible]

ما هلك امرؤ عن مشورة . ما عال امرؤ اقتصد . ما هلك امرؤ عرف قدره .

خير الزاد التقوى . النساء حبائل الشيطان . قلة الحياء كفر . اقيلوا عثرات الكرام

الخير عند حسان الوجوه . زر غبًا تزدد حبًا . الارتياب من الكفر . الزنى يورث الفقر

لا يفلح قوم تملكهم امرأة . جمال الرجل فصاحة لسانه . التاجر الجبان محروم . من صمت

من تواضع لله رفعه الله . القرآن هو الدواء . الدين شين الدين . التدبير نصف العيش

التودد نصف العقل . الهم نصف الهرم . قلة العيال احد اليسارين . الرضاع يغير الطباع

البركة مع اكابركم . ملاك الامر خواتمه . ملاك الدين الورع . خشية الله رأس كل حكمة

التحدث بالنعم شكر . الصوم جنة . الرفق رأس الحكمة . الامانة تجر الرزق

الخيانة تجر الفقر . الصبحة تمنع الرزق . آفة السماحة المن . كل معروف صدقة

رأس الحكمة مخافة الله . المؤمن غر كريم والفاجر خب لئيم . من اصاب مالًا من مهاوش

اذهبه الله في نهابر . طوبى لمن شغله عيبه عن عيوب الناس . لا يلدغ المؤمن من جحر مرتين

ازهد فيما في ايدي الناس يحبك الناس وازهد في الدنيا يحبك الله . تهادوا تزدادوا حبًا

لا حليم الا ذو عثرة . لا حكيم الا ذو تجربة . لا فقر اشد من الجهل . لا يزيد في العمر الا البر

لا مال اعود من العقل . لا تخرقن على احد سترًا . اذا اتاكم كريم قوم فاكرموه .

ان المؤمن يؤجر في نفقته كلها الا شيئًا جعله في التراب والبناء . حسن الملكة نماء .

التمسوا الرزق في خبايا الارض . ذو الوجهين لا يكون وجيهًا . مروا بالخير وان لم تفعلوه .

صوموا تصحوا . سافروا تغنموا . في المعاريض مندوحة عن الكذب . ان في المعاريض

[illegible] [illegible]

لمندوحة عن الكذب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی